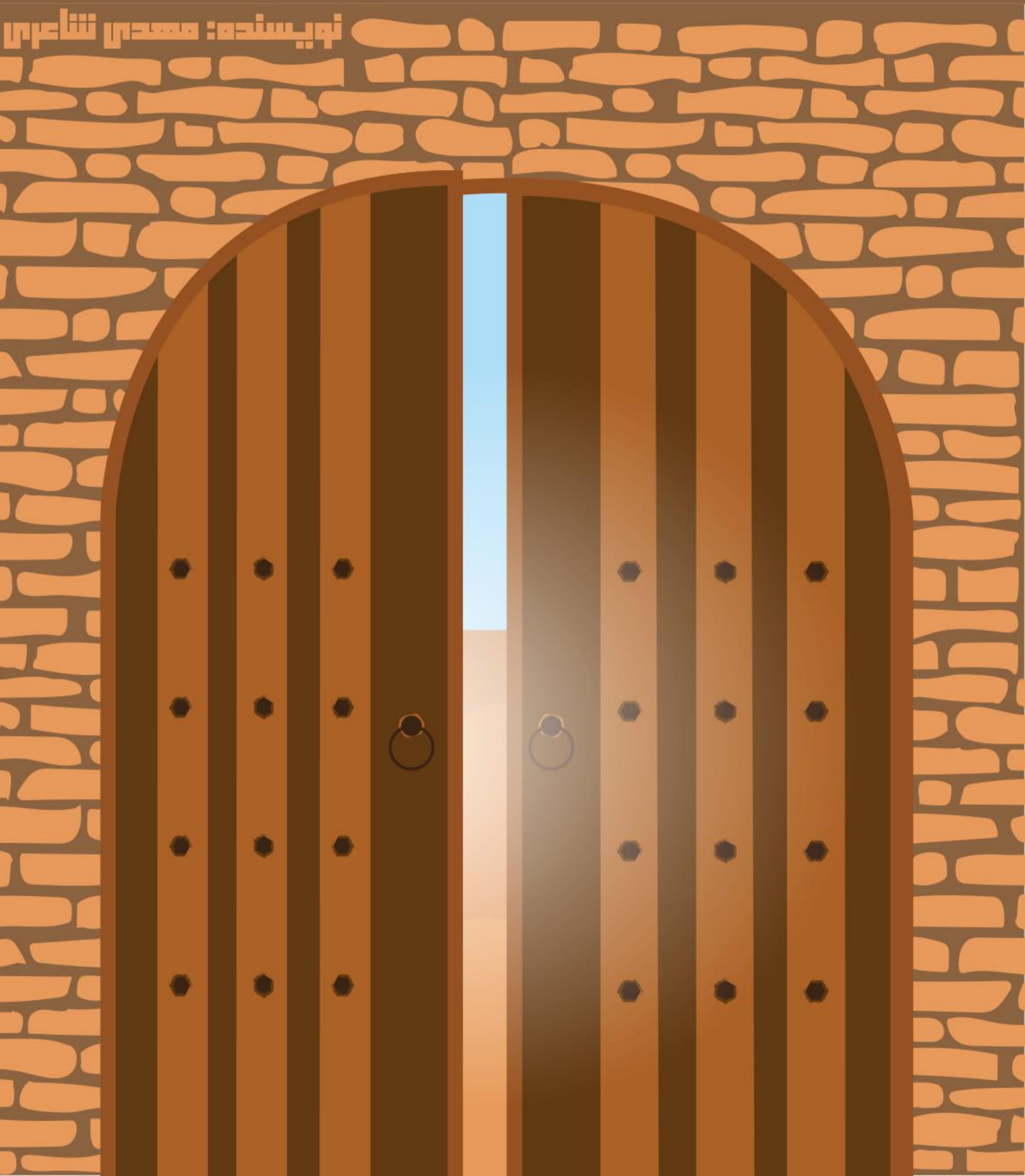


نویسنده: مهدی تقیانی



به نام خدا



# فهرست

۳	فهرست
۷	مقدمه
۱۱	فصل اول
۱۳	تنهایی
۱۹	غفلت
۳۱	فصل دوم
۳۳	آغاز سفر
۳۷	مهمانی اول
۴۱	مهمانی دوم
۵۳	مهمانی سوم
۵۷	شبی به یاد گذشته‌ها
۶۱	مهمانی چهارم
۷۱	او به یاد ماست
۷۷	فصل سوم

۷۹	.....	مهمانی پنجم
۸۷	.....	مهمانی ششم
۹۱	.....	مهمانی هفتم
۹۵	.....	رضایت پدر
۹۹	.....	در آستان پدری

پیشکش بہ

محضر پاک و مطہر

حضرت نرجس خاتون (سلام اللہ علیہا)



## مقدمه

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَاصَالِحِ الْمَهْدِيِّ. سلام بر پدر مهربانم. پیامبر اکرم  
(صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) فرمودند:

«مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةً»

هرکس بمیرد و امام زمان خویش را نشناخته باشد، در واقع به مرگ  
جاهلیت مرده است.

---

<sup>۱</sup> وسائل الشیعه، ج ۱۶، ص ۲۴۶



در این کتاب سعی شده تا با بیان داستان اشخاصی که موفق به دیدار با امام عصر (ارواحنا له الفداء) شدند، کمی بیشتر امامان را بشناسیم و با وظایفی که داریم و خواسته‌هایی که امام مهربانمان از ما دارند، آشنا شویم.

اما قبل از خواندن کتاب لازم است به چند نکته توجه کنیم:

(۱) شخصیت اصلی کتاب، شخصیت داستانی است و وجود خارجی ندارد. اما ماجراهایی که از زبان اشخاص می‌شنود واقعی هستند و اتفاق افتاده است.

(۲) داستان‌هایی که در کتاب آورده شده و از زبان خود اشخاص برای شخصیت اصلی تعریف شده، همگی واقعی و داستان‌های معتبری هستند.

(۳) منبع داستان‌هایی که در مهمانی اول تا مهمانی چهارم آمده است، کتاب النجم الثاقب نوشته محدث نوری (رحمة الله علیه) می‌باشد.

(۴) منبع مهمانی چهارم یا به عبارتی تشرّف علی بن ابراهیم مهزیار را شیخ طوسی در کتاب الغیة و شیخ صدوق در کتاب کمال الدین و تمام النعمة - باب ۴۳ - و مرحوم محدث کبیر علامه سید هاشم

بحرانی در کتاب تبصرة الولی فی من رأی القائم المهدی (علیه السلام) در سه موضع از کتاب (دیدارهای ۳۵ و ۳۸ و ۴۶) و نیز طبری در کتاب دلائل الامامة (ص ۲۹۸) با سندهای مختلف ذکر کرده‌اند. سعی شده است با رعایت اختصار، از بین مطالب گفته شده، آنچه را بیشتر برای ما مفید است نوشته شود و ظاهراً نقل‌های متعدد همه حاکی از یک ملاقات است که به گونه‌های مختلف نقل کرده‌اند و یا خود علی بن مهزیار برای افراد مختلف، گوشه‌هایی از این ملاقات و کیفیت دیدار را گفته است.

۵) تشرّفاتى که در مهمانى ششم و هفتم آمده است داستان‌هایی است که از سخنرانی واعظین معتبر و خوب کشور برداشت شده و به دلیل نزدیک بودن به زمان ما در کتبی همچون کتب بالا ذکر نشده است و به اصطلاح سینه به سینه منتقل شده است. اما داستان‌ها، داستان‌های معتبری هستند.

۶) توجه داشته باشید کلامی که امام (علیه السلام) به اشخاص در داستان‌ها فرمودند قریب به مضمون می‌باشد.

و در آخر، خداوند را شاکرم که لیاقت پیدا کردم این کتاب را  
بنویسم و از همه کسانی که من را در نوشتن این کتاب یاری کردند  
سپاسگزارم. اجرشان با حضرت صاحب (ارواحنا له الفداء).

## فصل اوّل



## تنهایی

اسم من محمدمهدی خلیلی است. ۱۲ اردیبهشت سال ۱۳۷۹ در تهران متولد شدم. دانشجوی رشته مهندسی پزشکی دانشگاه شریف هستم. پدر و مادرم سال ۱۳۹۳ در جاده نیشابور\_مشهد تصادف کردند و کشته شدند. بعد از آن واقعه برای زندگی به خانه پدربزرگم رفتم تا در آنجا زندگی کنم. عمویم نیز با پدربزرگم زندگی می‌کرد. بعد از مرگ پدر و مادرم عمویم خیلی هوایم را داشت و سعی می‌کرد برای من مانند پدر باشد.

به خاطر دارم زمانی که به خانه پدر بزرگ آمدم. در اولین شب، رفتم طبقه بالای خانه باباعلی-پدر بزرگم- که پیش عمو ابوالفضل بخوابم. بعد از اینکه مسواکم را زدم به رختخواب رفتم. در فکر بودم. به وقایعی که برایم اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم. در این فکرها بودم که عمو هم آمد و در رختخوابش دراز کشید و رشته افکارم را برهم زد. شروع کرد با من سخن گفتن. برایم از کربلا گفت. از آن لحظه‌ای که امام حسین (علیه السلام) فرمودند: «الهی رضاً بقضائک و تسلیماً لأمرک.آ» بعد گفت: «محمد مهدی! مصیبتی که بر امام حسین (علیه السلام) وارد شد مصیبت سنگینی بود. تو هم به قضا و قدر الهی راضی باش. من رو مثل برادر بزرگتر خودت بین. هر مشکلی داشتی به من بگو.»

از آن شب به بعد معمولاً با عمو ابوالفضل قبل از خواب با هم حرف می‌زدیم. درباره خیلی موضوعات با هم حرف می‌زدیم. از مسائل روز دنیا مثل سیاست و مشکلات اقتصادی موجود در جامعه تا مسائل دینی و... . اما همه سخنانش یک طرف، وقتی درباره امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) حرف می‌زد یک طرف. زمانی که از

---

<sup>۲</sup> الهی راضیم به آنچه برای من می‌خواهی و تسلیم امر توام

امام عصر (ارواحنا فداه) می‌گفت خیلی به دلم می‌نشست. با هم به مسجد، هیئت و سفر می‌رفتیم.

الگویم بود. همه‌جوره سعی می‌کردم شبیه او باشم. چه از نظر ظاهری و لباس پوشیدن و چه از نظر اخلاقی.

عمو ابوالفضل پزشک بود. در بیمارستان حضرت بقیة الله (ارواحنا فداه) کار می‌کرد. وقتی کرونا آمد دیگر به سختی می‌دیدمش. سرش خیلی شلوغ بود. ولی شب‌ها حتماً زنگ می‌زد. تا آن حرف‌هایی که قبل از خواب با هم می‌زدیم حتماً زده بشود.

عمو ابوالفضل در بیمارستان در حال خدمت به بیماران کرونایی بود که خودش هم کرونا گرفت. با این حال باز زنگ می‌زد اما بعد از مدتی دیدم تماس نگرفت. چند شب گذشت که فهمیدم حالش خیلی بد است. در آی. سی. یو. بستری شده بود و بعد از چند روز هم شهید شد.



روز مراسم سوم عمو ابوالفضل بود. به خاطر کرونا مراسم رو به صورت آنلاین برگزار می‌کردیم.

مراسم توی حسینیه باباعلی بود. من رفته بودم در آشپزخانه، تنهایی نشسته بودم، زانوهایم را در بغل گرفته بودم و گریه می‌کردم. از زمانی هم که خبر شهادتش را شنیده بودم درست و حسابی چیزی نخورده بودم و مدام اشک از چشمانم جاری می‌شد. در آشپزخانه داشتم گریه می‌کردم که دیدم باباعلی آمد داخل. کنارم نشست. رو به من کرد و گفت: «به خودت مسلط باش پسرم! ابوالفضل مثل همه شهدا عاقبت بخیر شد. ابوالفضل خدمت به امام زمانش را در خدمت به شیعیان امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می‌دید و در آخر هم برای نجات جان شیعیان امام عصر (اروحنا فداه) و مردم کشورش جانش را فدا کرد و عاقبت بخیر شد. ابوالفضل زمانی که در بیمارستان بود هم‌زمان با نوشتن وصیت‌نامه‌اش، برای تو هم یک نامه اختصاصی نوشته و سپرده بود دست دوستش که اگر شهید شد دوستش وصیت‌نامه و نامه را به دست ما برساند؛ و الان من این نامه را به تو می‌دهم.»

نامه را گرفتم ولی قصد خواندن نداشتم چون نمی‌خواستم باور کنم رفته است. همین‌طور از خدا و چیزی که رقم زده بود گله می‌کردم و به خدا می‌گفتم چرا منی که هم پدرم و هم مادرم را از دست دادم حالا باید عزیزترین کسی که داشتم را دوباره از دست می‌دادم! زمانی که برگشتم خانه به اتاقم رفتم. جای جای اتاق خاطراتی بود که از عمویم داشتم. وقتی تختش را که مقابل تخت من بود می‌دیدم یاد شب‌ها می‌افتادم که قبل از خواب با هم حرف می‌زدیم. به در کمدمش عکس شهید سلیمانی و شهید حججی را زده بود. خیلی این دو شهید را دوست داشت. در کمدمش را که باز کردم لباس‌هایش را دیدم. بوی عمو ابوالفضل را می‌دادند.

دلم برایش تنگ شده بود اما کماکان نمی‌خواستم نامه را بخوانم. چون فکر می‌کردم اگر نامه را بخوانم به این معناست که مرگ او را باور کرده‌ام به این دلیل که نامه‌اش را مانند وصیت نامه او نسبت به خودم می‌پنداشتم. نامه را لای قرآن عمو گذاشتم و در کتابخانه را بستم.



## غفلت

سه روز از چهلم عمو گذشته بود. بچه‌های دانشگاه هم از شهادت عمو ابوالفضل خبر داشتند و می‌دانستند که خیلی ناراحت و غمگین بودم. یکی از بچه‌ها که اسمش محمد وفایی بود، می‌خواست که من را از این حال و هوا در بیاورد و شادم کند. گفت می‌خواهد با او بیرون بروم. من نمی‌خواستم با او همراهی کنم. محمد پسر بدی نبود ولی آدم مقیدی نبود. خیلی درخواست کرد و دیدم نمی‌توانم رویش را زمین بیندازم. قبول کردم. شب ساعت ۹ قرار گذاشتیم که

بیاید دنبال. به باباعلی گفته بودم که ممکن است کمی دیروقت برگردم که منتظرم نباشد.

محمد ساعت ۹ آمد. بی. ام. و. X4 مشکی داشت. سوار شدم. موهایش را ژل زده بود. لباسی پوشیده بود که قشنگ ورزیده بودن بدنش نشان داده شود. گردنبندش هم گردنش انداخته بود. رفتیم بلوار اندرزگو. گفت می‌خواهد یک بستنی مهمانم کند و بعدش بهم شام بدهد. وقتی رسیدیم بلوار اندرزگو. منتظر بودم که جلوی یکی از آن بستنی‌فروشی‌ها ننگه دارد. اما جلوی هیچ کدام ننگه نداشت و بلوار را دور زد و خلاصه شروع کرد دور دور کردن. بعد از دو سه دور، ۲۰۶ قرمزی کنار ما آمد و چراغ زد و محمد پنجره را کشید پایین و آن ماشین هم پنجره را پایین کشید. سرنشینان آن ماشین دو خانم جوان بودند که وضع حجابشان خوب نبود و آرایشی غلیظ داشتند. محمد و آنها ماشین را زدند کنار. محمد رفت پیششان و بعد دیدم دارند با هم به سمت ماشین محمد می‌آیند. روشن بود می‌خواهند سوار شوند. فهمیده بودم که در یک قدمی گناه قرار دارم و باید آنجا را ترک کنم. اما با خود می‌گفتم الان محمد می‌گوید این چقدر لوس است؛ و آبرویم می‌رود. با خودم

درگیر شده بودم که در را باز کردند. آنها نشستند و محمد هم آمد پشت فرمان بنشیند که با هم دور دور کنند. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. کشمکشی که با خودم پیدا کرده بودم ادامه داشت تا بعد از چند دقیقه به این نتیجه رسیدم که باید از این مهلکه فرار کنم. پشت یک دوربرگردان که ماشین‌ها به خاطر ترافیک ایستاده بودند در را باز کردم، از ماشین بیرون زدم و فرار کردم. رفتم سمت امامزاده علی اکبر چیدرز. داشتم گریه می‌کردم. خیلی بهم فشار آمده بود. تا حالا در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم.

وقتی رسیدم یک راست سر مزار شهید محمد رضا دهقان رفتم. همیشه با عمو وقتی می‌رفتیم امامزاده علی اکبر حتماً سر مزار شهید دهقان می‌رفتیم. به یاد همان روزها رفتم آنجا. به شهید دهقان گفتم: دینداری تو کجا و دینداری من کجا!

بهش گفتم که: مطمئنم تو اگر جای من بودی سریع از ماشین بیرون می‌زدی. مطمئنم مثل من از اینکه بخواهند مسخره یا تحقیرت بکنند نمی‌ترسیدی و فقط اینکه فرمان الهی را انجام بدهی برایت مهم می‌بود.

بعد از اینکه درد و دلم با شهید دهقان تمام شد به خانه برگشتم. وقتی رسیدم، رفتم طبقه بالا.

جانماز عمو ابوالفضل را پهن کردم و شروع کردم به نماز خواندن. بعد از اینکه نماز تمام شد، رفتم که قرآن عمو را بردارم و قرآن بخوانم. در کتابخانه را باز کردم و قرآن را برداشتم. زمانی که قرآن را باز کردم لای آن نامه عمو را دیدم که ۴۰ روز پیش آن را لای قرآن گذاشتم. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. دیگر تحمل نداشتم. شروع کردم به خواندن نامه.

عمو ابوالفضل برایم نوشته بود:

## بِسْمِ رَبِّ الَّذِي خَلَقَ الْمَهْدِيَّ

امام رضا (عليه السلام) می فرمایند:

«الْإِمَامُ الْأَنْبِيُّ الرَّفِيقُ وَالْوَالِدُ الشَّفِيقُ وَالْأَخُ الشَّقِيقُ وَالْأُمُّ الْبَرَّةُ  
بِالْوَالِدِ الصَّغِيرِ وَمَفْرَعُ الْعِبَادِ فِي الدَّاهِيَةِ النَّادِيَّةُ.»

<sup>۳</sup> کافی، ج ۱، ص ۲۰۰

«امام آن همدم همراه و آن پدر مهربان و برادر تری - که پشتیبان برادر-  
است و مادر دلسوز نسبت به فرزند خردسال است و پناهگاه بندگان  
در واقعه هولناک.»

آری محمدمهدی جانم! به راستی که امام زمان (ارواحنا له الفداء) را باید  
به چشم پدری مهربان دید و ما مانند فرزند خردسال و کوچک که  
در مشکلات و سختی‌ها به پدرش پناه می‌برد و از او کمک  
می‌خواهد، باید در تمام سختی‌ها و مصائب به این پدر مهربان و  
همدم همراه پناه ببریم.

امام صادق (علیه السلام) فرمودند:

«لَوْ أَدْرَكْتَهُ لَخَدَمْتَهُ أَيَّامَ حَيَاتِي<sup>٤</sup>»

«اگر من او را در می‌یافتم، حتماً تمام عمرم او را خدمت  
می‌نمودم.»

---

<sup>٤</sup> الغيبة (للنعمانی)، ج ١، ص ٢٤٥

<sup>٥</sup> الغيبة (للنعمانی)، ترجمه غفاری، ج ١، ص ٣٤٦



و مهدی جانم! این حدیث نشان می‌دهد که ما شیعیان باید تمام عمرمان را وقف امام زمانمان بکنیم. باید او را خدمت نماییم.

عمو جان! این پدر مهربان و دلسوز، این امام با عظمت و قائم آل محمد (علیهم السّلام)، شریک، طریک، فرید و وحید است. من از خودم نمی‌گویم. کلام امیرالمومنین (علیه السّلام) است.

«صَاحِبُ هَذَا الْأَمْرِ الشَّرِيدُ الطَّرِيدُ الْفَرِيدُ الْوَحِيدُ»<sup>۶</sup>

«صاحب این امر شریک (=آواره) و طریک (=رانده) و فرید (=تک) و وحید (=تنها) است.»<sup>۷</sup>

و ما چه کاری در قبال او انجام دادیم؟

آیا خود را آماده یاری پدر مهربانمان کرده‌ایم؟

چه میزان در روز یادشان هستیم؟

اصلاً یادی از ایشان می‌کنیم؟

<sup>۶</sup> کمال الدین و تمام النعمة، ج ۱، ص ۳۰۳

<sup>۷</sup> کمال الدین، ترجمه پهلوان، ج ۱، ص ۵۶۳

چقدر ایشان را می‌شناسیم؟

چقدر دنبال این بوده‌ایم که ایشان را بشناسیم؟

آیا ظهورشان برای ما مسئله است؟

و هزاران سوال دیگر که باید از خودمان بپرسیم و ببینیم برایش پاسخی داریم یا خیر.

و قطعاً به پاسخ قانع‌کننده‌ای نخواهیم رسید و به‌راستی که این پدر مهربان، طریّد و وحید است چرا که شیعیانش حتی او را در زندگی روزمره‌شان یاد نمی‌کنند و برای ظهورش دعا نمی‌کنند و اصلاً نبودن امامشان برایشان مسئله نیست.

برادرم! برخلاف ما پدرمان نگرانمان است و به یاد ماست.

رُمیله<sup>۸</sup> گفت: «تب شدیدی در زمان امیرالمؤمنین (علیه السلام) داشتم. روز جمعه آرامش بیشتری در خود دیدم. با خود گفتم: بهترین کار این است که روی خودم مقداری آب بریزم و پشت سر امیرالمؤمنین (علیه السلام) نماز بخوانم. این کار را کردم و به جانب مسجد رفتم.

---

<sup>۸</sup> یکی از شیعیان امیرمؤمنان (علیه السلام) است.

همین که مولا امیرالمؤمنین (علیه السلام) روی منبر رفت باز تب برگشت. وقتی آن جناب تمام کرد و به جانب خانه رفت من نیز با ایشان رفتم فرمود: «رمیله! دیدم در خود پیچیده بودی.» عرض کردم: آری. جریان را به عرض ایشان رساندم که علاقه داشتم نمازی پشت سر شما بخوانم. فرمود: «رمیله هر مؤمنی که مریض می‌شود ما نیز به واسطه بیماری او مریض می‌شویم و محزون نمی‌شود مگر اینکه ما نیز از اندوه او محزون می‌شویم و دعایی نمی‌کند مگر اینکه دعای او را آمین می‌گوییم، ساکت نمی‌شود مگر اینکه ما برایش دعا می‌کنیم.» عرض کردم یا امیر المؤمنین فدایت شوم! این برای کسی است که با شما در خانه باشد اما آنها که در اطراف زمین هستند چطور؟ فرمود: رمیله! در شرق و غرب و غیر آن مؤمنی از نظر ما پنهان نیست.<sup>۹</sup>

عزیز دلم! امام زمان (ارواحنا فداه) ما را فراموش نمی‌کند. غصه ما را می‌خورد. امام ما به معنای واقعی پدری مهربان است. حواسش به ما هست و نسبت به ما محبت دارد و برای ما دعا می‌کند.

<sup>۹</sup> بحار الانوار (ط-بیروت)، ج ۲۶، ص ۱۴۰

مبادا با گناه، این پدر عزیز را آزرده خاطر کنی!

مبادا بعد از گناه توبه نکنی!

و مبادا فکر کنی که راهی برای برگشت نیست. همواره راه برای برگشت هست.

مبادا فکر کنی خدا تو را نمی‌بخشد.

خودش در سوره زمر آیه ۵۳، می‌فرماید:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ  
اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»

«بگو: ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده اید! از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه گناهان را می‌آمرزد، زیرا او بسیار آمرزنده و مهربان است.»

هرجا احساس تنهایی کردی به امام عصر (ارواحن فداه) توسل کن و هرجا احساس تنهایی و یتیمی کردی حواست باشد که پدری مهربان همیشه حواستش به تو هست و میتوانی با او سخن بگویی و از او کمک بخواهی.

دوست دارت ابوالفضل

۹۹/۵/۱۵

مثل همیشه که دربارهٔ امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) حرف می‌زد و دلم را هوایی می‌کرد، این بار هم دلم هوایی شد. منقلب شدم. می‌خواستم به حرفایی که برایم نوشته بود عمل کنم. به یاد داشتم که عمو ابوالفضل دفترچه‌ای آبی رنگ داشت که در آن درباره امام عصر (ارواحنا فداه) می‌نوشت؛ و هر زمان که می‌خواست برایم از امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بگوید قبلش دفترچه‌اش را مطالعه می‌کرد.

رفتم در کتابخانه‌اش دنبال دفترچهٔ آبی‌اش گشتم و پیدایش کردم. رفتم سراغ آخرین صفحه‌ای که نوشته شده بود.

عنوان این بود: توقیعی که به افتخار شیخ مفید صادر گردید.

شروع به خواندن کردم. هم متن عربی را نوشته بود و هم ترجمه را نوشته بود. بعضی از عبارات را خط‌کشی کرده بود. آن عبارات و ترجمه‌شان این است:

(۱) لِلْأَخِ السَّيِّدِ وَالْوَلِيِّ الرَّشِيدِ: به برادری محکم و دوستی راست که هدایت یافته.

(۲) إِنَّا غَيْرُ مُهْمَلِينَ لِمُرَاعَاتِكُمْ وَلَا نَاسِينَ لِدِكْرِكُمْ: ما در مراعات شما اهمال نداریم و یاد شما را فراموش نمی‌کنیم.

(۳) فَاتَّقُوا اللَّهَ جَلَّ جَلَالُهُ: پس تقوای خداوند جلّ جلاله را پیش گیرید.

(۴) فَإِنَّا نَحِيْطُ عِلْمًا بِأَنْبَاءِكُمْ وَلَا يَعْزُبُ عَنَّا شَيْءٌ مِنْ أَخْبَارِكُمْ: ما به اوضاع و احوال شما آگاهیم و چیزی از خبرهای شما از ما مخفی نمی‌ماند.

(۵) هَذَا كِتَابُنَا عَلَيْكَ أَيُّهَا الْأَخُ الْوَلِيُّ: این مکتوب نوشته‌ی ماست به‌سوی تو ای برادر و دوست.

در حال خواندن بودم که احساس کردم پلک‌هایم در حال سنگین شدن هستند و کمی بعد بدون اختیار خوابم برد.



## فصل دوم





## آغاز سفر

روبه روی درِ کاروانسرای بودم. درِ بزرگِ کاروانسرا دری چوبی بود که اگر اشتباه نکنم ارتفاعش حدود ۲ برابر من و دیوارهایش، آجری بود. درِ کاروانسرا را باز کردم و داخل شدم. میان حیاط کاروانسرا حوضی با کاشی‌های آبی رنگ قرار داشت. کنار حوض هم درختچه‌هایی کاشته بودند و کنار درختچه‌ها تخت‌هایی برای نشستن بود. دور تا دور کاروانسرا نیز اتاق‌هایی بود. به سمت حوض رفتم. داخل حوض ماهی‌های قرمزی به این سو و آن سو شنا

می‌کردند. بر روی یکی از تخت‌ها نشستم و مشغول دیدن ماهی‌ها شدم. در همین زمان کسی دست گذاشت روی شانهام. سرم را برگرداندم. عمو ابوالفضل بود. باورم نمی‌شد. در آغوش گرفتمش. شروع کردم به گریه کردن. این چندوقت با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کرده بودم. همهٔ ماجراهای این چندوقت را برایش تعریف کردم. وقتی ماجرای آن شب که بلوار اندرزگو بودم را تعریف کردم، عمو برایم گفت: «ما خدا را عَفَّارِ الذُّنُوبِ<sup>۱۰</sup> می‌خوانیم. ما خدا را مُبَدِّلِ السَّيِّئَاتِ بِالْحَسَنَاتِ<sup>۱۱</sup> می‌خوانیم. اگر واقعاً بنده‌ای از گناهانش پشیمان باشد و توبه کند، گناهانش بخشیده می‌شود که هیچ، تازه به حسنه هم تبدیل می‌شود. بزرگترین گناه تو تردیدت بود. خدا را شکر که گناه بزرگتری مرتکب نشدی. مطمئن باش خدا تو را الان که واقعاً پشیمانی بخشیده است.»

دیگر می‌توانستم پاسخ سوالی را که برایم ایجاد شده بود از خودش بپرسم. ازش پرسیدم: عمو جان! زمانی که داشتم دفترچهٔ آبی‌ات را می‌خواندم، در صفحات آخر که توقیع امام زمان (عجل الله تعالی فرجه

<sup>۱۰</sup> آمرزندهٔ گناهان

<sup>۱۱</sup> تبدیل‌کنندهٔ گناهان به حسنات

الشَّرف) به شیخ مفید را نوشته بودی، روی بعضی عبارات را خط کشیده بودی. چه نکته‌ای در این عبارات است که آنها را خط‌کشی کرده بودی؟

عمو لبخندی زد و بهم گفت: «قبل از اینکه پاسخ سوالت را بدهم باید چند داستان را از چند نفر بشنوی. آنها همگی همین جا هستند. در هر کدام از اتاق‌های این کاروانسرا افرادی هستند که موفق به دیدار امام عصر (ارواحنا فداء) شدند؛ و در داستان‌های این افراد نکاتی هست که به ما در درک هر کدام از آن عبارات کمک خواهد کرد.»

عمو برایم گفت: «اولین نفری که پیش او می‌رویم علامه حلی است. علامه حلی، فقیه شیعه در قرن هشتم هجری است. او بیش از ۱۲۰ کتاب در رشته‌های مختلف علمی مثل اصول، فقه، تفسیر، منطق، کلام و رجال نوشته است. حضور علامه حلی در ایران و در دربار سلطان محمد خدابنده<sup>۱۲</sup> نقش مؤثری در رواج مذهب شیعه در ایران داشت. علامه حلی توانست مسبب شیعه شدن هشتمین شاه ایلخانیان شود. او در شهر سلطانیه و در مسافرت به دیگر شهرهای

---

<sup>۱۲</sup> سلطان محمد خدابنده هشتمین پادشاه از سلسله ایلخانیان بود که از سال‌های ۷۰۳ تا ۷۱۶ هجری قمری بر ایران حکومت کرد.

ایران همیشه همراه با سلطان محمد خدابنده بود و به پیشنهاد سلطان همیشه خیمه‌ای برای تدریس او در بالاترین نقاط برپا می‌شد. او در سال ۷۱۶ قمری بعد از مرگ سلطان محمد خدابنده، به سرزمین حله برگشت و در آنجا به تدریس و تالیف مشغول شد و تا آخر عمر منصب مرجعیت و فتوا و زعامت شیعیان را به عهده داشت.»

## مهمانی اوّل

پیش علامه حلّی رفتیم. وارد اتاق او در کاروانسرا که شدیم به ما خوشامد گفت و نشستیم. اوّل که داشتیم می آمدیم پیش علامه کمی اضطراب داشتم اما وقتی که وارد اتاق شدیم و علامه را دیدم آرامشی گرفتم. چهره اش بهم آرامش می داد. عمو اوّل من را معرفی کرد و چنین گفت: «ایشان آقا محمدمهدی برادرزاده من است. پسر خوبی است و دنبال شناخت امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و خدمت به ایشان است.» علامه لبخندی زد و سرش را به نشانه

تحسین تکان داد. بعد عمو به علامه گفت: «ما به اینجا آمدیم تا شما لطف کنید و ماجرای کرامتی که حضرت ولی عصر (ارواحنا له الفداء) در نوشتن آن کتاب به شما کردند را برای ما تعریف کنید.»

علامه شروع کرد به تعریف کردن:

من استادی از علمای اهل سنت داشتم. در زمان ما محیط طوری بود که از همدیگر استفاده می‌کردند، لذا خیلی معمولی بود که برخی از دروس را نزد علمای مختلف بخوانند و همان‌طور هم اهل سنت می‌آمدند و از علمای شیعه درس می‌گرفتند و یک امر کاملاً طبیعی بود. استاد ما کتابی در ردّ مذهب شیعه امامیه نوشته بود و در مجالس، آن را برای مردم می‌خواند و مردم را گمراه می‌کرد. از ترس آنکه مبادا کسی از علمای شیعه پاسخ شبهات آن را بدهد و آن را ردّ نماید، آن را به کسی نمی‌داد که ببیند و یا بنویسد. من همیشه به دنبال آن بودم که آن را بدست بیاورم تا آن را ردّ نمایم. از روی ناچاری علاقه استاد و شاگردی را وسیله کردم تا کتاب را بدست بیاورم و چون آن شخص نخواست که یکباره دست رد بر

سینه‌ام بگذارد، گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که این کتاب را زیادتر از یک شب پیش کسی نگذارم.»

من هم این فرصت را غنیمت دانستم، کتاب را که به‌خاطر صفحات زیادش رونویسی از تمام آن در یک شب غیرممکن بود گرفتم و به‌خانه‌بردم که در آن شب در حدی که امکان داشت، از روی آن کتاب بنویسم.

مشغول رونویسی از روی آن شدم تا آنکه پاسی از شب گذشت، خواب بر من غلبه کرد، حضرت صاحب‌الأمر (ارواحنا فداه) پیدا شدند و به من فرمودند که: «کتاب را به من واگذار کن و تو بخواب.»

زمانی که از خواب بیدار شدم، دیدم رونویسی آن نسخه از کرامت صاحب‌الأمر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) تمام شده بود.





## مهمانی دوم

بعد از اینکه از پیش جناب علامه برگشتیم. در فکر آن ماجرا و علامه بودم. برایم خیلی جالب بود که علامه استادی از اهل سنت داشت. شخصیت علامه هم برایم جذاب بود و این ماجرای که برای علامه اتفاق افتاده بود هم برایم شیرینی خاصی داشت. در همین فکرها بودم که عمو گفت: «شخص دومی که قرار است به پیش او برویم آقای اسماعیل هرقلی است. آقای هرقلی از اهالی حله و روستای هرقل در حومه آن شهر است که به دست امام زمان (ارواحنا له الفداء) شفا می یابد.»

وارد اتاق آقای هرقلی شدیم. آقای هرقلی عمو را برادر خطاب کرد و او را در آغوش گرفت. بعد نشستیم و عمو مرا معرفی کرد: «ایشان آقا محمد مهدی برادرزاده من هست. از جوان های دغدغه مند نسبت به امام عصر (ارواحنا فداه) است و سوالاتی دارد که برای رسیدن به آن پاسخ ها ما باید اول می آمدیم و داستان دیدارتان با امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را از زبان خودتان بشنویم.»

آقای هرقلی لبخندی زد و شروع کرد به تعریف کردن:

در زمان جوانی از ران پای چپ من چیزی که آن را تُوته<sup>۱۳</sup> می گفتند بیرون آمد. که به اندازه مشت انسان بود و در هر فصل بهار می ترکید و از آن خون و چرک بیرون می آمد و این درد من را از همه کاری باز می داشت. به حله و به پیش سید رضی الدین علی بن طاووس<sup>۱۴</sup> رفتم. از این درد پیش او شکایت کردم.

<sup>۱۳</sup> دَمَل و غَدَّة چرکین است.

<sup>۱۴</sup> سید رضی الدین علی بن موسی ( ۵۸۹-۶۶۴ ق)، معروف به سید بن طاووس از بزرگترین علمای ربانی شیعه در قرن هفتم بود. سید بن طاووس آثار بسیاری دارد که موضوع غالب آنها ادعیه و زیارات است. کتاب مقتل سید الشهداء او با نام لَهْوَف معروف است.

سید، جراحان حله را خبر کرد. آن را دیدند و همه گفتند: «این توثه در بالای رگی است و راه درمان فقط در این است که این را ببریم و اگر این را ببریم شاید آن رگ بریده شود و آن رگ، هر زمان که بریده شود، اسماعیل دیگر زنده نمی ماند و چون خطر این کار بالاست ما این کار را انجام نمی دهیم.»

سید به من گفت: «من به بغداد می روم. تو اینجا بمان تا بیایم و تو را ببرم و به پزشکان و جراحان بغداد نشان بدهم. شاید علم و آگاهی آنها بیشتر باشد و راه درمانی پیدا کنند.»

به بغداد رفت و تمام پزشکان بغداد هم همان تشخیص را دادند و به همان دلیل گفتند که جراحی نمی کنند. خبر را به من رساندند و چون فهمیدم علاجی وجود ندارد، دلگیر شدم.

سید به من گفت: «حق تعالی نماز تو را با وجود این نجاست، قبول می کند و صبر تو بر این درد بی اجر و پاداش نیست.»

من گفتم: پس حالا که اینچنین است به سامرا می روم و استغاثه به ائمه هدی (علیهم السّلام) می کنم.

زمانی که رسیدم. امام علی نقی و امام حسن عسکری (علیهما السّلام) را زیارت کردم. بعد به سرداب<sup>۱۵</sup> رفتم. شب در آنجا به درگاه حق تعالی بسیار گریه کردم و به حضرت صاحب الأمر (ارواحنا له الفداء) استغاثه کردم. صبح به طرف رود دجله رفتم، لباسم را شستم، غسل کردم و ابریقی<sup>۱۶</sup> که داشتم پر از آب کردم. سپس به سمت سامرا برگشتم تا یک بار دیگر به زیارت بروم.

به دروازه شهر نرسیده بودم که دیدم چهار سوار می آیند. چون در حوالی سامرا، جمعی از بزرگان و شرفا خانه داشتند، احتمال دادم از آنها باشند. زمانی که به من رسیدند، دیدم دو نفر آنها جوان تر بودند که یکی از آنها نوجوانی بود که به تازگی مو بر پشت لبانش روییده بود. هر دو نفرشان شمشیری بسته بودند.

یکی دیگر، شخص پیری بود که نیزه در دست داشت؛ و دیگری آقای بود که شمشیری به پهلویش بسته و ردا پوشیده بود. تحت<sup>۱۷</sup> الحنک بسته بود و نیزه به دست گرفته بود.

<sup>۱۵</sup> سرداب امام زمان (ارواحنا فداء) در سامرا

<sup>۱۶</sup> نوعی ظرف سفالی یا بلوری لوله دار و دارای دسته که در آن آب یا شراب می ریختند.

<sup>۱۷</sup> بخشی از دستار یا عمامه که پس از گذراندن از زیر چانه، به دور سر می بندند.

پس آن پیر به سمت راست رفت و بُن نیزه را بر زمین گذاشت. آن دو جوان در چپ ایستادند و آن مرد ردپوش در میانشان ماند. به من سلام کردند. جواب سلام دادم.

مرد ردپوش گفت: «فردا به شهر خود می‌روی؟»

گفتم: بلی!

گفت: «جلو بیا ببینم چه چیزی تو را اذیت می‌کند.»

من با خود گفتم که اهل بادیه ملاحظه از نجاست ندارند، تو غسل کرده‌ای، لباس را آب کشیده‌ای و لباس هنوز خیس است. اگر دستش به تو نخورد بهتر است. در این فکر بودم که ایشان از روی اسب خم شده دست بر کتف من نهاده و تا روی زخم روی رانم دست کشید، آن را فشار داد. دردم گرفت. آن‌گاه بر پشت اسب خود نشست. پس از آن، پیرمرد رو به من کرد و گفت: «اسماعیل! از رنجی که داشتی راحت شدی؟» من از این که او مرا با نام صدا کرد تعجب کردم که از کجا نام مرا می‌داند! گفتم: خداوند شما را رستگار کند.

باز همان شیخ گفت: «ایشان امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است.»

من دویدم و ران و رکابشان را بوسیدم. امام (علیه السلام) راهی شدند و من در رکابشان رفتم و جزع می کردم. به من گفتند: «برگرد!» من گفتم: هرگز از تو جدا نمی شوم. باز فرمودند: «برگرد که مصلحت تو در برگشتن است.» و من باز حرف خودم را زدم. آن شیخ گفت: «ای اسماعیل! شرم نداری که امام دوبار فرمودند برگرد و تو خلاف گفته ایشان عمل می کنی؟»

این حرف در من اثر کرد. پس ایستادم. وقتی چند قدمی دور شدند باز رو به من کردند و فرمودند: «زمانی که به بغداد برسی، مُسْتَنْصِر<sup>۱۸</sup> تو را خواهد طلبید و به تو عطایی خواهد کرد. از او قبول نکن و به فرزند ما رضی بگو که چیزی درباره تو به علی بن عَوْض بنویسد که من به او سفارش می کنم که هرچه تو بخواهی بدهد.»

من همان جا ایستاده بودم تا از نظر من غائب شدند و من خیلی تأسف خوردم. ساعتی را همان جا نشستم و بعد از آن به سامرا برگشتم.

<sup>۱۸</sup> مستنصر عباسی یکی از خلفای عباسی است که در سالهای ۶۴۰-۶۲۳ ق حکومت می کرد.

اهل سامرا زمانی که من را دیدند، گفتند: «حالت خوب نیست، مشکلی داری؟»

گفتم: نه!

گفتند: «با کسی دعوا و نزاعی کرده‌ای؟»

گفتم: نه. اما بگوئید که این سواران که از اینجا گذشتند، دیدید؟

گفتند: «ایشان از بزرگان و شرفا هستند.»

گفتم: نه، نبودند. بلکه یکی از آنها امام بود.

گفتند: «آن شیخ یا مرد ردپوش؟»

گفتم: مرد ردپوش.

گفتند: «زخمت را نشان دادی؟»

گفتم: بله، آن را فشار دادند و درد گرفت.

سپس، آمدند ران من را ببینند. اثری از آن جراحت نبود؛ و من خودم هم شک کردم و آن یکی ران را نگاه کردم. اثری ندیدم و در اینجا مردم به من هجوم آوردند. پیراهنم را پاره کردند و اگر بعضی



مرا خلاص نمی‌کردند، در زیر دست و پا از بین رفته بودم. خبر به یکی از مأموران حکومتی رسید که به او ناظر بین النهرین می‌گفتند. ماجرا را شنید و رفت که شرح واقعه را بنویسد. من شب در آنجا ماندم. صبح جمعی مرا مشایعت کردند و دونفر را همراه من فرستادند و رفتند.

به شهر بغداد که رسیدم، دیدم که مردم بسیاری روی پل جمع شده‌اند و هرکس که می‌رسد از او اسم و نسبش را می‌پرسند. زمانی که ما رسیدیم و نام من را شنیدند، بار دیگر به سویم هجوم آوردند و لباسی را که بعد از پاره شدن لباسم در سامرا پوشیده بودم، پاره پاره کردند. نزدیک بود روح از بدنم جدا بشود که سید رضی الدین با جمعی رسیدند و مردم را از من دور کردند. ناظر بین النهرین آنچه اتفاق افتاده بود را نوشته، به بغداد فرستاده بود و او ایشان را خبر کرده بود.

سید فرمود: «این مردی که می‌گویند شفا یافته و غوغایی در این شهر انداخته تویی؟»

گفتم: بلی!

از اسب پایین آمد و ران مرا باز کرد. چون زخم مرا دیده بود و الان اثری را نمی‌دید، غش کرد و بیهوش شد. زمانی که به هوش آمدم، گفت: «وزیر مرا خبر کرد و گفت که از سامرا، چنین نوشته‌ای آمده و می‌گویند آن شخص به تو مربوط است. زود خبری از او به من برسان.» و من را به پیش وزیر برد.

به وزیر گفت: «این مرد، برادر من و دوست من است.»

وزیر گفت: «قصه را برای من تعریف کن.»

از اوّل تا آخر آن چیزی که برایم اتفاق افتاده بود گفتم. وزیر در همان موقع به دنبال پزشکان فرستاد.

وقتی آمدند گفت: «شما زخم این مرد را دیده‌اید؟»

گفتند: «بله.»

پرسید: «دوای آن چیست؟»

گفتند: «تنها راه علاج آن بریدن است که اگر ببرند احتمال مرگ او وجود دارد.»

پرسید: «بر فرض اگر نمیرد تا چند وقت طول می‌کشد که زخم خوب بشود؟»

گفتند: «کم کم دو ماه آن جراحی باقی می‌ماند؛ و بعد از آن شاید خوب شود اما جای آن سفید می‌ماند که از آنجا دیگر مو نمی‌روید»  
باز پرسید: «شما چند روز پیش زخم او را دیدید؟»

گفتند: «۱۰ روز پیش»

پس وزیر گفت آنان جلو بیایند و ران مرا نشانشان داد و آنان دیدند که با ران دیگر تفاوتی ندارد و هیچ اثری از آن نیست.

در این زمان یکی از پزشکان که مسیحی بود، فریاد زد و گفت: «به خدا قسم که این شفا یافتن جز کار حضرت عیسی (علیه السلام) نمی‌تواند باشد.»

وزیر گفت: «چون عمل هیچ یک از شما نیست. من میدانم کار کیست.»

این خبر به خلیفه رسید و خلیفه وزیر را فراخواند. وزیر مرا با خود به پیش خلیفه برد. مستنصر به من امر کرد که ماجرا را برایش تعریف

کنم. وقتی ماجرا را تعریف کردم و تمام شد، خادمی را صدا زد که کیسه‌ای را که در آن هزار دینار بود را بیاورد.

مستنصر به من گفت: «این پول را خرج زندگی خود کن.»

گفتم: ذره‌ای از این را نمی‌توانم قبول کنم.

گفت: «از چه کسی می‌ترسی؟»

گفتم: از آن کسی که این عمل کار اوست. زیرا که او امر فرمود که از مستنصر چیزی قبول نکن. خلیفه ناراحت شد و شروع به گریه کردن کرد.

از آن به بعد هر سال به سامرا می‌رفتم و مدت‌ها در آنجا می‌ماندم. گریه می‌کردم و افسوس می‌خوردم. همواره در آرزوی دیدار دوباره با آن حضرت بودم اما نتوانستم باز ایشان را ببینم.



## مهمانی سوم

از پیش آقای هرقلی که رفتیم فکر می‌کردم دیگر امروز پیش کسی نخواهیم رفت. رفتم و داخل حیاط کاروانسرا قدم زدم تا عمو از اتاق آقای هرقلی بیرون بیاید. فضای کاروانسرا را خیلی دوست داشتم. دیوارهای آجری و فضای قدیمی کاروانسرا حال و هوای خوبی برایم ایجاد کرده بود. گرم دیدن زیبایی کاروانسرا بودم که عمو آمد و گفت هنوز شخصی مانده که امروز باید پیش او برویم. بعد ادامه داد: «شخصی که الان پیش او می‌رویم نامش یاقوت است و شغل او روغن فروشی بوده.»

به اتاق او وارد شدیم. آقا یاقوت مشغول خواندن قرآن بود. وقتی وارد شدیم قرآن را بوسید و روی طاقچه گذاشت. بلند شد و با عمو روبوسی کرد و نشستیم. به عمو گفت: «آقا ابوالفضل دوستی که با خودت آوردی را معرفی نمیکنی؟» و عمو هم مانند بارهای قبل مرا معرفی کرد: «ایشان برادرزاده من آقا محمدمهدی است. دوستدار امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است و سوالاتی دارد که برای پاسخ به اون سوالات شنیدن داستان تشرّف شما خیلی کمکش خواهد کرد.»

آقا یاقوت شروع کرد به تعریف کردن:

پدر و خویشاوندان من سنّی بودند و من هم مانند آنان سنّی بودم ولی مادرم شیعه بود و خدای متعال به برکت حضرت حجت (ارواحنا فداه) بر سر من منت گذاشت و شیعه شدم.

من در شهر حله روغن فروش بودم. بعضی اوقات برای خریدن روغن به بیابان و خارج شهر می‌رفتم. روزی مقداری روغن خریدم و با گروهی برگشتم. شب به منزلگاهی رسیدیم و در آنجا استراحت کردیم.

زمانی از خواب بیدار شدم که آن گروه، همگی رفته بودند. به دنبال آنها راه افتادم درحالی که آن سرزمین، خالی از سکنه و حیوانات وحشی و درندگان آنجا بودند. از جاده هیچ علامت و نشانه‌ای دیده نمی‌شد. تشنه و از خطر حیوانات وحشی آنجا دل‌نگران بودم.

از خلفا کمک خواستم. ولی فایده‌ای نداشت. در این زمان یادم آمد که از مادرم شنیده بودم که می‌گفت: «امام ما، زنده است و کنیه‌اش "اباصالح" است. او هدایت‌کننده گمراهان، فریادرس فریادخواهان و کمک‌کننده به ضعیفان می‌باشد.»

پس با خود عهد کردم، اگر آن امام (علیه السلام) به دادم برسد به دین مادرم بگروم و شیعه شوم.

پس ناله کردم: یااباصالح!

در این هنگام، ناگهان دیدم مردی کنار من است و با من راه می‌رود و عمامه سبزی به سر دارد. او جاده را به من نشان داد و امر کرد به دین مادرم دربیایم و فرمود: «به زودی به روستایی می‌رسی که تمام اهل روستا شیعه هستند.»

به ایشان گفتم: آیا با من به این روستا نمی‌آیی؟



فرمود: «نه برای اینکه هم اکنون، هزاران انسان در نقاط مختلف جهان، مرا صدا می‌زنند و من میخواهم به دادشان برسم.»

آنگاه از دید من غایب شد. بعد مقدار کمی راه رفتم و به آن روستا رسیدم که فاصله آن روستا نسبت به جایی که دیشب آنجا بودیم، زیاد بود و نکته جالب اینکه آن گروه، یک روز بعد از من به آن روستا رسیدند.

به حلّه که رفتیم به خانه سید مهدی قزوینی رفتم و داستان خود را برای او گفتم و مسائل دینی را از او فرا گرفتم.

## شبی به یاد گذشته‌ها

-الله اکبر الله اکبر

-الله اکبر الله اکبر

-أشهد أن لا إله إلا الله

اذان مغرب را گفتند. از اتاق یاقوت بیرون آمدیم و رفتیم وضو گرفتیم. در حیاط کاروانسرا نماز جماعت برقرار بود. ما هم به نماز جماعت وصل شدیم و نمازمان را به جماعت خواندیم. بعد از نماز

عمو بهم گفت: «محمد مهدی یادت هست که بعضی شب‌ها در حیاط خانهٔ باباعلی جوجه‌ها را کباب می‌کردیم؟ امشب هم می‌خواهم مانند آن شب‌ها با همدیگر جوجه درست کنیم.»

به من گفت در حیاط منتظر باشم تا وسایل را بیاورد که با هم از کاروانسرا بیرون برویم، جوجه‌ها را سیخ کنیم و بعد کبابشان کنیم. بعد از حدود ۱۵ دقیقه آمد. دستش ۶ عدد سیخ، یک عدد بادبزن، چند عدد ظرف و ظرفی پر از جوجه بود. بهم گفت که بروم و از داخل اتاقی که این‌ها را آورده بود منقل‌ها را بردارم و بیاورم. منقل‌ها را آوردم و از کاروانسرا خارج شدیم. کمی که از کاروانسرا دور شدیم عمو گفت که منقل‌ها را زمین بگذارم. زغال‌ها را مثل همیشه خودش چید و آتش منقل را درست کرد. من هم جوجه‌ها را سیخ کردم. وقتی جوجه‌ها را روی یکی از منقل‌ها گذاشتم عمو گفت: «تو به جوجه‌ها برس تا من بروم کاروانسرا و چند ظرف و گوجه‌ها را بیاورم.»

عمو رفت و من مشغول بادزدن جوجه‌ها شدم. همان طور که جوجه‌ها را باد می‌زدم به داستان‌های این چند روز فکر می‌کردم. به اینکه چجوری به اینجا آمدم و... در فکر بودم که دیدم پیرمردی

دارد به سمت می‌آید. کمی که نزدیک شد دیدم که همان مؤذنی است که اذان مغرب را می‌گفت. وقتی بهم رسید سلام کردم. جوابم را داد و گفت: «چه بویی راه انداخته‌ای! به‌به!» خنده‌ام گرفت. بعد گفت: «تو را اینجا ندیده بودم، اسمت چیست؟» گفتم: من محمدمهدی خلیلی هستم. برادرزاده آقای ابوالفضل خلیلی. نگاه معنی داری به من کرد و سرش را به علامت رضایت تکان داد!

کمی دستم خسته شده بود از باد زدن جوجه‌ها. فهمید خسته شده‌ام، بادبزن را از دستم گرفت و خودش شروع کرد به باد زدن. از سنم پرسید و اینکه چه کاری می‌کنم. داشتم برایش توضیح می‌دادم که عمو آمد. وقتی پیرمرد را دید گفت: «به‌به! حاج علی آقای بغدادی! سلام علیکم.»

حاج علی آقا جواب داد: «علیک سلام آقا ابوالفضل. چرا آقا محمدمهدی را به ما معرفی نکردید؟»

عمو گفت: «می‌خواستم طی روزهای آینده حتماً با محمدمهدی پیشتان بیایم ولی مثل اینکه قرار بوده شما زودتر با محمدمهدی آشنا بشوید.»

بعد رو به من کرد و گفت: «محمد مهدی بدو! یک سری جوجه و گوجه آوردم که باید کباب کنیم و ببریم کاروانسرا. وقتی رفته بودم کاروانسرا از آقای هرقلی و آقا یاقوت و علامه دعوت کردم که شام امشب را با ما باشند.» ذوق کردم که قرار است برای بعضی از ساکنان کاروانسرا غذا درست کنیم.

بعد به حاج علی آقا گفت: «شما هم امشب شام را پیش ما باشید.» حاج علی آقا قبول کرد. بعد هم به ما کمک کرد و سه نفری مشغول پختن جوجه‌ها شدیم. عمو رفت کاروانسرا تا سفره را بیندازد و وسایل را سر سفره بگذارد. من و حاج علی آقا هم جوجه‌ها و گوجه‌ها را کباب کردیم و در ظرف‌ها گذاشتیم. عمو هم آمد و ظرف جوجه‌ها را برد تا سر سفره بگذارد و ما هم وسایل رو جمع کردیم و به کاروانسرا بردیم. دست‌هایمان را شستیم و به اتاق عمو رفتیم و سر سفره نشستیم.

## مهمانی چهارم

الحق شام خوشمزه‌ای بود. بعد از اینکه شام همه تمام شد، عمو به حاج علی آقا رو کرد و گفت: «حاج علی آقا ما با محمد مهدی امروز مزاحم این سه عزیز شدیم و داستان تشریفشان خدمت حضرت حجّت (ارواحنا له الفداء) را از زبان خودشان شنیدیم و الان از شما این درخواست را دارم که داستان تشریفشان خدمت حضرت رو برای ما تعریف کنید.»

حاج علی آقا برایمان از دیدارش گفت:

من به‌طور مداوم به کاظمین برای زیارت امام کاظم و امام جواد (علیهما السّلام) می‌رفتم.

به من خمس و حقوق شرعی واجب شده بود. برای همین به نجف رفتم و ۲۰ تومان از این حقوق را به شیخ مرتضی انصاری دادم. ۲۰ تومان هم به شیخ محمدحسین کاظمی و ۲۰ تومان دیگر هم به شیخ محمدحسن شروقی دادم. ۲۰ تومان دیگر باقی ماند که با خودم قرار گذاشتم زمانی که برگشتم بغداد و به کاظمین رفتم به شیخ محمدحسن آل یاسین پردازم.

روز پنج‌شنبه به بغداد برگشتم و به کاظمین رفتم و حرم امام کاظم و امام جواد (علیهما السّلام) را زیارت کردم و بعد به خانه شیخ آل یاسین رفتم. مقداری از آنچه که برگردنم بود باقی مانده بود به او دادم تا در مصارفی - که در فقه اسلامی معین شده - مصرف کند و از او اجازه گرفتم تا مبلغ را به‌صورت تدریجی به او یا به کسی که مستحقق بینمش بدهم.

شیخ اصرار کرد که پیش او بمانم. ولی من قبول نکردم و گفتم که مقداری کار ضروری دارم و خداحافظی کردم. از پیش او رفتم.

کمی که گذشت، سید گرانقدر و والامقامی که دارای هیبت و وقار بود را دیدم. عمامه سبزی داشت و قصد داشت برای زیارت به کاظمین برود. نزدیک من شد. سلام کرد و با هم دست دادیم. من را به سینه‌اش چسباند و خیر مقدم گفت و از من پرسید: «به کجا می‌روی؟»

گفتم: امام کاظم و امام جواد (علیهما السّلام) را زیارت کرده‌ام و الان دارم به شهر بغداد برمی‌گردم.

فرمود: «به کاظمین برگرد. چون امشب، شب جمعه است.»

گفتم: نمی‌توانم.

فرمود: «می‌توانی. برگرد تا من برای تو شهادت دهم که از دوستانان جدّم امیرالمؤمنین (علیه السّلام) و از دوستانان ما هستی و شیخ هم برای تو شهادت دهد که خدای متعال فرموده:

«وَأَسْتَشْهِدُوا شَهِيدَيْنِ»

دو شاهد باید بگیرند.



من در گذشته از شیخ آل یاسین نوشته‌ای می‌خواستم که در آن شهادت بدهد من از دوستان اهل بیت (علیهم السّلام) هستم تا آن نوشته را در کفتم بگذارم.

از سید پرسیدم: از کجا مرا شناختی و چگونه برایم شهادت می‌دهی؟

فرمود: «چگونه انسان کسی را که حق او را کاملاً ادا می‌کند، نشناسد؟»

گفتم: منظور کدام حق است؟

فرمود: «حقی که به وکیل دادی.»

گفتم: وکیل تو کیست؟

فرمود: «شیخ محمدحسن»

گفتم: آیا او وکیل توست؟

فرمود: «بله.»

از سخنش تعجب کردم. احتمال دادم بین من و او یک دوستی قدیمی باشد که من آن را به یاد نمی‌آورم. چون او مرا به نامم صدا

کرده بود. همچنین احتمال می‌دادم که او از من انتظار دارد، چیزی از خمس را به او بپردازم، چون او از اولاد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) است.

به او گفتم: سید! مقداری از حق سادات نزد من باقی مانده است و از شیخ محمدحسن اجازه گرفتم که آن مقدار را به هر کسی که دوست دارم بپردازم.

لبخند زد و فرمود: «بله! مقداری از حق ما را به وکیلان ما در نجف اشرف پرداختی.»

گفتم: آیا این عملم مورد قبول درگاه خداوند واقع شده است؟  
فرمود: «بله.»

متوجه شدم این سید از علمای بزرگ، تعبیر به کلمه "وکیلان من" می‌کند. با خودم گفتم حتماً او آدم بزرگی است.

به من فرمود: «برای زیارت جدم برگرد.»

فوراً با او موافقت کردم و با هم به سوی کاظمین رفتیم در حالی که دست چپ من در دست راست او بود.

راه می‌رفتیم و دربارهٔ احادیث بحث می‌کردیم و من از او دربارهٔ مسائل مختلفی سؤال کردم و از جمله چیزهایی که از او پرسیدم این بود: سرورم! خطیبان منبر حسینی می‌گویند: سلیمان اعمش با مردی دربارهٔ زیارت سیدالشهدا، امام حسین (علیه السلام) گفتگو کرد. آن مرد به او گفت: زیارت حسین (علیه السلام) بدعت<sup>۱۹</sup> است و هر بدعتی، گمراهی است و هر گمراهی در آتش است. سپس آن مرد در خواب دیده، که محملی بین آسمان و زمین است. دربارهٔ آن محمل پرسیده، به او گفته شده: «در آن محمل، فاطمه زهرا و خدیجه کبری (سلام الله علیهما) هستند.» پرسید آن دو کجا می‌روند؟ به او گفته شد: «در این شب -شب جمعه- به زیارت حسین (علیه السلام) می‌روند.» همچنین دید که نوشته‌هایی از آن محمل به زمین ریخته می‌شود که بر روی آنها نوشته شده: «زائرین حسین (علیه السلام) در شب جمعه از آتش جهنم در امان هستند و تا روز قیامت از آتش در امانند.» آیا این حدیث صحیح است؟ فرمود: «بله! کاملاً صحیح است.»

<sup>۱۹</sup> بدعت، بنیان نهادن عقیده یا عملی از خود به نام دین است.

گفتم: سرورم! آیا صحیح است که گفته می‌شود کسی که امام حسین (علیه السلام) را در شب جمعه زیارت کند از همه چیزها در امان است؟

فرمود: «بله.» و چشمانش پر از اشک شد و گریه کرد.

زمان زیادی نگذشت که ناگهان خودم را در حرم امام کاظم و امام جواد (علیهم السلام) دیدم، بدون اینکه از خیابان‌ها و راه‌هایی که منتهی می‌شود، بگذریم.

روبه‌روی درب حرم ایستادیم به من فرمود: «زیارت کن.» گفتم: قرائتم خوب نیست.

فرمود: «آیا زیارت را بخوانم، تو هم با من می‌خوانی؟»  
گفتم: بله.

شروع به خواندن زیارت کرد و سلام بر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و ائمه طاهرین (علیهم السلام)، یکی بعد از دیگری داد تا اینکه به امام عسکری (علیه السلام) رسید. سپس به من فرمود: «آیا امام زمانت را می‌شناسی؟» گفتم: چگونه او را نشناسم؟

فرمود: «پس بر او سلام کن.»

من هم گفتم: السّلام علیک یا حجة الله، یا صاحب الزّمان، یا بن الحسن.

آنگاه لبخندی زد و فرمود: «علیک السلام و رحمة الله و بركاته.»

سپس داخل حرم شریف شدم و ضریح مقدس را بوسیدیم به من

فرمود: «زیارت کن.»

گفتم: خوب زیارت نمی خوانم.

فرمود: «آیا برایت زیارت بخوانم؟»

گفتم: بله.

پس شروع به خواندن زیارت امین الله کرد و بعد از پایان زیارت

به من فرمود: «آیا جدّم حسین (علیه السّلام) را زیارت می کنی؟»

گفتم: بله! امشب شب جمعه است.

آنگاه با زیارت وارث ایشان را زیارت کرد. زمان نماز مغرب رسید

به من فرمود: «به نماز جماعت ملحق شو.»

به نماز ایستادم و بعد از تمام شدن نماز، دیگر سید را ندیدم. از حرم بیرون آمدم. به دنبال او گشتم. ولی او را پیدا نکردم. تازه اینجا بود که از خواب غفلت بیدار شدم و یادم آمد که آن سید، مرا به نامم صدا کرد و از من خواست که به کاظمین برگردم با اینکه می‌دانست از آن امتناع خواهم کرد و از فقها به "وکیلانم" تعبیر می‌کرد و ناگهان غیث زد در نتیجه دانستم که او صاحب الزمان، امام عصر (علیه السلام) است.



## او به یاد ماست

بعد از اینکه مهمان‌ها رفتند. با عمو سفره را جمع کردیم. بعد عمو گفت با هم برویم و در حیاط ظرف‌ها را بشوییم. رفتیم و مشغول شستن ظروف شدیم. بعد از آنکه ظرف‌ها را شستیم به اتاق برگشتیم و آماده خواب شدیم. مانند قدیم که قبل از خواب برایم حرف می‌زد امشب هم برایم شروع کرد به حرف زدن:

محمدمهدی این چند ساعت که با من همراه شدی باهم به پیش افرادی رفتیم که توفیق دیدار با امام عصر (ارواحنا فداه) را داشتند. حالا زمان آن رسیده تا پاسخ سوال را درباره بعضی از آن عبارات بدهم.



محمد مهدی جانم! در داستان علامه حلی دیدیم که امام زمان (ارواحنا له الفداء) به علامه کمک کردند تا بتواند پاسخ شبهات آن کتاب را بدهد.

در ماجرای اسماعیل هرقلی او را از شر آن زخم و بیماری نجات می‌دهند.

در داستان یاقوت روغن فروش، هم جان او را نجات می‌دهند و هم باعث شیعه شدنش می‌شوند.

و در ماجرای حاج علی بغدادی هم پاسخ سوالات او را می‌دهند و او را با خود همراه می‌سازند.

همه این داستان‌ها نشانه‌های کوچکی از این است که پدر مهربان ما فرزندان‌ش را فراموش نکرده است.

در توقیعی که به شیخ مفید داده‌اند می‌فرمایند:

«إِنَّا غَيْرُ مُهْمَلِينَ لِمُرَاعَاتِكُمْ وَ لَا نَاسِينَ لِذِكْرِكُمْ»

«ما در مراعات شما اهمال نداریم و یاد شما را فراموش

نمی‌کنیم.»

و در ادامه می‌فرمایند: «و اگر جز این بود از هر سو گرفتاری به شما رو می‌آورد و دشمنانتان، شما را از میان می‌برند.»

اگر به تاریخ شیعه و حتی به وقایعی که همینک در جهان درحال اتفاق است نگاه کنیم، به این خواهیم رسید که سرپا ماندن شیعه با این همه دشمنی و بی‌توجهی و ابتلای خودمان به گناهان، جز به عنایت الهی و دعا و کمک امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) ممکن نبوده است.

پدر ما، ما را فراموش نکرده است اما ما او را فراموش کرده‌ایم. او همواره ما را دعا می‌کند. رسم ادب این است که ما هم برای سلامتی و ظهور او دعا کنیم.

او ما را فراموش نکرد و ما را از مشکلات و نابودی نجات داد. اما ما او را فراموش کردیم. خیلی راحت گناه کردیم و قلب او را آزرديم. بی‌توجه به اینکه اعمال ما به او عرضه می‌شود و پدر مهربانمان را آزار می‌دهیم و جواب خوبی او را با بدی می‌دهیم.

خداوند متعال در آیه ۱۰۵ سوره توبه می‌فرماید:

«وَقُلْ اَعْمَلُوا فَسَيَرَى اللّٰهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ وَسَتُرَدُّونَ اِلَى  
عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ»

«و بگو هر عملی که می خواهید انجام دهید، پس به زودی خدا و  
رسولش و مؤمنون عمل شما را می بینند.»

امام صادق (علیه السلام) در مورد این که مراد از «المؤمنون» در این آیه  
چه کسانی هستند، می فرمایند:

«آن‌ها ائمه (علیهم السلام) هستند که اعمال بندگان هر روز، تا روز  
قیامت به ایشان عرضه می شود»

امام زمان در ادامه توقیعیشان به شیخ مفید می فرمایند:

«فَاِنَّا نَحِيْطُ عِلْمًا بِاَنْبِيَائِكُمْ وَ لَا يَعْزُبُ عَنَّا شَيْءٌ مِّنْ اَخْبَارِكُمْ»

«ما به اوضاع و احوال شما آگاهیم و چیزی از خبرهای شما از ما  
مخفی نمی ماند.»

با این حال او آنقدر مهربان است که برای ما دعا می کند که خداوند  
گناهان ما را ببخشد. سید بن طاووس می گوید: «سحرگاهی در  
سرداب مقدّس بودم، ناگهان صدای مولایم را شنیدم که برای  
شیعیان خود به این شکل دعا می کند: خدایا! شیعیان ما را از شعاع

نور ما و بقیهٔ طینت ما خلق کرده‌ای. آنها گناهان بسیاری با تکیه بر محبت و ولایت ما انجام داده‌اند. اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با توست، از آنها بگذر که ما راضی هستیم؛ و آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان است، خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق ماست به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از آتش جهنم نجات بده.»<sup>۲۰</sup>

آری! این است پدر مهربان ما. او هم از اعمال ما باخبر است هم از مشکلاتمان. هم برایمان دعا می‌کند که خدا گناهانمان را بیخشد هم ما را در مشکلاتمان یاری می‌کند و ما را فراشوش نمی‌کند.

---

<sup>۲۰</sup> بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۳۰۲



## فصل سوم



## مهمانی پنجم

فردای آن روز عمو بیدارم کرد و گفت که وضو بگیرم تا نماز صبح را به جماعت بخوانیم. بعد از اینکه وضو گرفتیم به حیاط رفتیم و با تمام کسانی که در آن کاروانسرا بودند نماز را به جماعت خواندیم. بعد از نماز شروع کردند به خواندن دعای عهد. کسی که کنار من و عمو نشسته بود داشت دعا را می خواند. الحق هم صوتش زیبا بود. بعد از اینکه دعا تمام شد و کم کم آدم‌ها رفتند، عمو رو به آن شخص که دعا را خواند کرد و گفت: «سلام بر علی بن ابراهیم. قبول باشد.» علی بن ابراهیم هم پاسخ داد: «علیکم السلام آقا



ابوالفضل. ممنون.» بعد عمو ادامه داد: «ایشان محمدمهدی برادرزاده من است. من با خودم او را همراه کردم که داستان تشریف‌تان را بشنود و قدمی در شناخت امام زمانش به جلو برود.»

لبخندی زد و داستانش را برای ما اینگونه تعریف کرد:

نام کامل من علی بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی است. من بیست مرتبه به حج بیت الله الحرام مشرف شدم و در تمام این سفرها قصد دیدن مولایم امام زمان (علیه السلام) بود. ولی در این سفرها هرچه بیشتر تفحص کردم کمتر موفق به اثربابی از آن حضرت گردیدم. بالاخره مأیوس شدم و تصمیم گرفتم که دیگر به مکه نروم. وقتی که دوستان عازم مکه بودند، به من گفتند: «مگر امسال به مکه مشرف نمی‌شوی؟» گفتم: نه. امسال گرفتاری‌هایی دارم و قصد رفتن به مکه را ندارم.

شبی در عالم خواب شنیدم کسی می‌گوید: «ای علی بن ابراهیم! خداوند به تو فرمان داده که امسال را نیز حج کنی.» شب را هر طور بود گذراندم تا صبح شد؛ و با امیدی وصف ناپذیر مهیای سفر شدم. وقتی رفقا مرا دیدند تعجب کردند. ولی به آنها از علت تغییر

عقیده‌ام چیزی نگفتم. شب و روز مراقب موسم حج بودم تا آنکه موسم حج فرارسید. کارم را آماده کردم و با دوستان برای حج رهسپار مدینه شدم. چون به سرزمین مدینه رسیدم از بازماندگان امام حسن عسکری (علیه السلام) جويا شدم، اثری از آنها نیافتم و خبری نگرفتم. در آنجا نیز پیوسته در این باره فکر می‌کردم تا آنکه به قصد مکه از مدینه خارج شدم.

پس به مکه رفتم و چند روزی در آنجا ماندم و به طواف خانه خدا و اعتکاف در مسجدالحرام پرداختم. پس از اعمال حج، دائماً در گوشه مسجدالحرام تنها می‌نشستم و فکر می‌کردم. گاهی با خودم می‌گفتم، آیا خوابم راست بوده یا خیالاتی بوده است که در خواب دیده‌ام؟

شب‌ی در حال طواف، جوان زیبا و خوش‌بویی را دیدم که به آرامی راه می‌رود و در اطراف خانه خدا طواف می‌کند. دلم متوجه او شد. برخاستم و به سمت او رفتم. تا متوجه من شد، پرسید از مردم کجایی؟ گفتم: از اهل عراقم. پرسید: کدام عراق؟ گفتم: اهواز. پرسید: خصیب را می‌شناسی؟ گفتم: خدا او را رحمت کند از دنیا

رفت. گفت: خدا او را رحمت فرماید که شب‌ها را بیدار بود و بسیار به درگاه خداوند می‌نالید و اشکش پیوسته جاری بود.

آنگاه پرسید: «علی بن ابراهیم مهزیار را می‌شناسی؟» گفتم: بله خودم هستم. گفت: «ای ابوالحسن! خدا تو را حفظ کند. علامتی را که میان تو و امام حسن عسکری (علیه السلام) بود چه کردی؟» گفتم: الان نزد من است. گفت آن را بیرون بیاور. پس دست در جیب کردم و آن را درآوردم. موقعی که آن را دید نتوانست خودداری کند و دیدگانش پر از اشک شد و بسیار گریه کرد.

آنگاه فرمود: «ای پسر مهزیار خداوند به تو اذن می‌دهد، خداوند به تو اذن می‌دهد. به محل اقامت خود برگرد و با رفقای خداحافظی کن. وقتی شب فرا رسید، به جانب شعب بنی عامر بیا که مرا در آنجا خواهی دید.»

من با خوشحالی فوق العاده‌ای به منزل رفتم، وسایل سفر را جمع کردم و با رفقا خداحافظی کردم و گفتم: برایم کاری پیش آمده که باید چند روزی به جایی بروم. پس چون شب شد، شتر خود را پیش کشیدم، جهاز آن را محکم بستم، لوازم خود را بار آن کردم و

سوار شدم و به سرعت رفتم تا به شعب بنی عامر رسیدم. دیدم همان جوان ایستاده و مرا صدا می زند: «ای ابوالحسن! نزد من بیا.» وقتی نزدیک او رسیدم، به من گفت پیاده شو تا نماز شب بخوانیم. پس از نماز شب، امر فرمود سجده کنم و تعقیب بخوانم. سپس سوار شدیم و راه افتادیم تا زمان نماز صبح فرارسید، پیاده شدیم و نماز صبح را خواندیم. وقتی که نمازش را تمام کرد، سوار شد و به من هم دستور داد سوار شوم. من هم سوار شدم و با او حرکت نمودم تا آنکه قلّه کوه طائف پیدا شد. هوا قدری روشن شده بود. پرسید: «آیا چیزی می بینی؟» گفتم: آری تل ریگی می بینم که خیمه ای بر بالای آن است و نور داخل آن تمام صحرا را روشن کرده است. گفت: «بله درست است، منزل مقصود همان جاست، جایگاه مولا و محبوب ما، در همان جا قرار دارد.»

سپس گفت: «بیا برویم.» وقتی مسافتی از راه را رفتیم، گفت: «پیاده شو که در اینجا سرکشان ذلیل و جباران خاضع می گردند. گفتم: شترها را چه بکنیم؟» گفت: «اینجا حرم قائم آل محمد (صلی الله علیه و آله) است. کسی جز افراد با ایمان به اینجا راه نمی یابد و هیچ کس جز مؤمن از اینجا بیرون نمی رود. پس مهار شتر را رها کردم و به

من دستور داد تا در بیرون چادر صبر کنم. وقتی برگشت، گفت: «داخل شو که در اینجا جز سلامتی چیزی نیست. بشارت باد به تو، اذن دخول صادر شد.»

وقتی وارد شدم چشمم به جمال آقا افتاد، سلام کردم. با شتاب به سویشان رفتم و خود را به دست و پای ایشان انداختم، صورت و دست و پای آن حضرت را بوسیدم. وقتی سلام کردم، جوابی از سلام خود بهتر شنیدم.

فرمودند: «ای ابوالحسن، ما شب و روز منتظر ورودت بودیم، چرا این قدر دیر نزد ما آمدی؟»

عرض کردم: آقای من! تاکنون کسی را نیافته بودم که مرا پیش شما بیاورد.

سپس فرمودند: «نه ولیکن مانع اصلی این است که شماها امواتان را فزونی بخشیدید و بر بینوایان از مؤمنین سخت گرفته، آنان را سرگردان و بیچاره کردید و صلۀ رحم انجام ندادید. دیگر شما چه عذری دارید؟»

گفتم: عذر می‌خواهم. ببخشید، نادیده بگیرید.

سپس فرمودند: «ای پسر مهزیار، اگر بعضی از شما برای بعضی دیگر استغفار نمی‌کردید، تمام کسانی که بر روی زمین هستند، نابود می‌شدند به جز خواص شیعه. همان‌هایی که گفتارشان با رفتارشان یکی است.»

سپس مرا مخاطب ساختند و احوال مردم عراق را پرسیدند. عرض کردم: آقا چرا شما از ما دور و آمدنتان به طول انجامیده است؟

فرمودند: پسر مهزیار، پدرم از من پیمان گرفته و به من امر فرموده که جز در کوه‌های سخت و بیابان‌ها نمانم. به خدا قسم، مولای شما امام حسن عسکری (علیه السلام) خود رسم تقیه پیش گرفت و مرا نیز امر به تقیه فرمود؛ و اکنون من در تقیه به سر می‌برم تا روزی که خداوند به من اجازه دهد و قیام کنم. چند روزی میهمان آن حضرت در آن خیمه بودم و از انوار و علومش استفاده می‌کردم! تا آنکه خواستم به وطن برگردم. مبلغ پنجاه هزار درهم داشتم، خواستم به عنوان وجوهات تقدیم حضورش کنم.

امام (علیه السلام) فرمودند: «از قبول نکردنش ناراحت نشوی، این به علت آن است که تو راه دوری در پیش داری و این پول مورد

احتیاج تو خواهد بود.» پس خداحافظی کردم و به طرف اهواز به  
راه افتادم و همیشه به یاد آن حضرت و محبت‌های ایشان هستم.

## مهمانی ششم

بعد از اینکه با علی بن ابراهیم خداحافظی کردیم، با عمو پیش یک روحانی رفتیم که کمی آن طرف تر نشسته بود. عمّامه سیاهی به سر داشت که فهمیدم این روحانی باید سیّد باشد. وقتی که به ایشان رسیدیم عمو سلام کرد و بعد ایشان را به من معرفی کرد: «محمد مهدی، ایشان آیت الله سیّد محمدباقر سیستانی از خوبان روزگار خود بودند و در مشهد مقدّس زندگی می کردند. ایشان پدر آیت الله سیّد علی سیستانی مرجع عالیقدر شیعه که الان در عراق



سکونت دارند هم هستند.» و سپس عمو من را معرفی کرد: «آقای سیستانی، ایشان برادرزاده من محمدمهدی است که جوانی پر دغدغه نسبت به امام عصر (ارواحنا له الفداء) است. من و محمدمهدی پیش شما آمدیم تا داستان دیدارتان با امام (علیه السلام) را برایمان تعریف کنید.»

آقای سیستانی برای ما تعریف کردند:

روزگاری من هم مثل تو جوان بودم. در مشهد اقامت داشتم و تازه درس و بحث را شروع کرده بودم و خیلی هم دوست داشتم مولایم امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را ببینم. جمالش را زیارت کنم. به شوق وصال یک ختم مجربّ چهل روزه بسیار سخت را شروع کردم. تمام سختی‌ها را به شوق وصال به جان خریدم. سی و نه روز آن ختم سخت را انجام دادم تا اینکه روز چهلم رسید. گفتم این روز آخر را به حرم امام رضا (علیه السلام) مشرف شوم و ختم را در روز آخر در حرم آقا به پایان ببرم. من با حضور قلب و با توجه به حرم امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و در روز آخر در حرم آقا این ختم را به پایان بردم. ختم که تمام شد دیدم یکی از این خانه‌های همجوار حرم یک نور زیبای خیره کننده که از جنس

نورهای دنیا نبود به آسمان کشیده شده است. یقین کردم که نور از وجود شریف امام عصر (ارواحنا فداه) ساطع است. دنبال نور را گرفتم. رسیدم به یک خانه محقر قدیمی. تا وارد شدم و نگاه آقا به من افتاد، آقا به من فرمودند: «سید سیستانی خیلی زحمت کشیدی که ما را ببینی؟» گفتم: آقا خیلی به زحمت افتادم. فرمودند: «سید نیازی نبود این قدر خودت را اذیت کنی. تو مانند این پیرزن باش ما می‌آییم.» گفتم: مولاجان! مگر این پیرزن کیست؟ مگر چه کاری انجام داده که این قدر مورد لطف شما قرار گرفته است؟ فرمودند: «سید سیستانی این پیرزن عقیقه پاکدامن را می‌بینی؟ این خانم در زمان پهلوی اول که دستور کشف حجاب داد، جمالی داشت. زیبا بود. اما برای اینکه مجبور نشود چادر مادرم حضرت زهرا (سلام الله علیها) را از سرش بردارد هفت سال در خانه نشست و از خانه بیرون نیامد تا مبتلا به کشف حجاب نشود.



## مهمانی هفتم

از آقای سیستانی خداحافظی کردیم. عمو ازم پرسید: «محمد مهدی به نظرت یک شخص عادی از جامعه که ممکن است حتی سواد زیادی هم نداشته باشد و شغلش هم شغل ساده‌ای باشد می‌تواند امام زمانش را ببیند؟» بعد ادامه داد: «شخصی که الان به پیشش می‌رویم آقای سید کریم محمودی تهرانی معروف به سید کریم کفّاش است. ایشان اوایل زمان حکومت رضا پهلوی زندگی می‌کرد. ایشان تشرّفات بسیار خدمت امام (علیه السّلام) داشته است.» سید کریم

جلوی در اتاقش نشسته بود. پیش او رفتیم. عمو سلام کرد: «سلام آقا سید کریم. خوب هستید؟» سید کریم جواب داد: «علیک سلام آقا ابوالفضل. الحمدلله. شما خوب هستی؟» عمو هم پاسخ داد: «شکر خدا. غرض از مزاحمت اینکه من و برادرزاده‌ام محمد مهدی پیش شما آمدیم تا دو تشرّف از آن تشرّفاتان را برایمان تعریف کنید. زمانی که من نوجوان بودم دو تا داستان از تشرّفات شما شنیدم که یکی ماجرای دوختن کفش امام زمان (ارواحنا له الفداء) و دیگری رفتن سر قبر آیت الله سید علی مفسّر بود که از شما می‌خواهم این دو ماجرای شیرین را برایمان تعریف کنید.» سید شروع کرد:

یک مرتبه‌ای من در حرم حضرت عبدالعظیم (علیه السلام) بودم که امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را دیدم؛ و خب به واسطه تشرّفاتی که قبلاً داشتم حضرت را می‌شناختم. حضرت به من فرمودند: «سید کریم میایی برویم مشهد زیارت؟» گفتم: آقا سعادت است که من خدمت شما باشم. دستم را در دست حضرت قرار دادم. چند قدم که رفتیم دیدم در حرم امام رضا (علیه السلام) هستیم. با حضرت رفتیم زیارت و بعد برگشتیم. بعد حضرت (علیه السلام) فرمودند: «بریم سر

قبر سیّد علی مفسّر.» گفتم: آقا خدمت شما هستم. دستم در دست حضرت (علیه السّلام) بود. در حرم امام رضا (علیه السّلام) بودیم. چند قدم که رفتیم برگشتیم تهران و سر قبر سیّد علی مفسّر رفتیم. تا نزدیک قبر شدیم دیدم که ایشان از عالم برزخ به سمت ما به استقبال آمد. به آقا گفتم: «خیلی بزرگواری کردید آمدید سر قبر من.» بعد رو کرد به من و گفت: «به شیخ مرتضی زاهد سلام من را برسان و گله من را هم به او برسان. بگو ما هم رفیق بودیم در دنیا. حالا چند روزی است من مُردم و سر قبر من نیامده.» امام زمان (ارواحنا فداء) رو به سیّد علی مفسّر کردند و فرمودند: «شیخ مرتضی زاهد مریض است که نتوانسته بیاید. من بجایش آمدم.» این حکایت اوّل اما حکایت دوم:

یک بار دیگر در کفّاشی ام نشسته بودم. داشتم کفشی را تعمیر می کردم. امام زمان (ارواحنا له الفداء) هم کنارم نشسته بودند. وسط این پینه زدن آقا رو کردند به من و فرمودند: «سیّد کریم کفش من را هم پینه میزنی؟» همین جور که پینه می زدم گفتم: یا صاحب الزّمان! من به صاحب این کفش گفتم یک ربع دیگر بیاید. این را تمام کنم کفش شما را می گیرم و تعمیر می کنم. چون بعد از این کفش به

کسی تعهد ندارم. البته آقا امر نکرده بودند اگر امر می‌کردند که شکی نبود بلافاصله تعمیر می‌کردم. آقا بار دوم فرمودند: «سید کریم یعنی نمی‌خواهی کفش ما را تعمیر کنی؟» دوباره گفتم: پسر فاطمه! دورتان بگردم. شما به ما یاد دادید به حرفی که می‌زنید عمل کنید. یک ربع دیگر صاحب این کفش می‌آید. اگر کفشش آماده نباشد به شریعت من می‌خندد. آقا جان! این کفش را تمام کنم در خدمت شما هستم. آقا برای بار سوم فرمودند. کفش را ول کردم. آقا را در آغوش گرفتم. گفتم: یا صاحب الزمان! پدرم، مادرم، زنم، بچه‌ام، نسل و تبارم همه به فدای شما. یک بار دیگر بگویید جوری در این دهنه بازار داد می‌زنم که هرکس می‌خواهد یوسف زهرا را ببیند بیاید و ببیند یوسف فاطمه در آغوش من است. آقا جان! شما به ما فرمودید به حرفی که می‌زنیم عمل کنیم. تا این حرف را زدم دیدم آقا خندیدند و فرمودند: «آفرین! بارک الله! سید کریم ما می‌خواستیم امتحانت کنیم. ببینیم برای قولت چقدر حساب باز کردی. ما شما را برای خودمان نمی‌خواهیم. ما شما را برای خدا می‌خواهیم. هرچه بنده تر باشید، شما را بیشتر دوست داریم.»

## رضایت پدر

بعد از اینکه با سید کریم خداحافظی کردیم با عمو به اتاقش در کاروانسرا رفتیم. در اتاق نشستیم. عمو هم آمد و کنارم نشست. دستش را دور گردنم انداخت. بعد بهم گفت: «محمد مهدی جانم! امروز هم با من همراه شدی و ماجرای چهار تشرّف را شنیدی. در ماجرای سید سیستانی آقای ما به سید فرمودند: «سید نیازی نبود این قدر خودت را اذیت کنی. تو مانند این پیرزن باش ما می‌آییم.» و آن پیرزن، پیرزنی پاکدامن بود که حاضر به کشف حجاب و انجام حرام الهی نشده بود. در ماجرای علی بن ابراهیم مهزیار حضرت



به علی فرمودند: «شماها امواتان را فزونی بخشیدید و بر بینوایان از مؤمنین سخت گرفته، آنان را سرگردان و بیچاره کردید و صلۀ رحم انجام ندادید. دیگر شما چه عذری دارید؟» و علی و درواقع تمامی شیعیان را به خاطر انجام این کارها مؤاخذه کردند و نارضایتی شان را ابراز کردند. در یکی از تشرّفات سید کریم، او را مورد آزمایش قرار دادند و فرمودند: «سید کریم ما می‌خواستیم امتحانت کنیم. ببینیم برای قولت چقدر حساب باز کردی. ما شما را برای خودمان نمی‌خواهیم. ما شما را برای خدا می‌خواهیم. هرچه بنده تر باشید، شما را بیشتر دوست داریم.»

آری برادرزاده‌ام! پدر ما در توقیعی که برای شیخ مفید صادر کردند فرمودند:

«فَاتَّقُوا اللَّهَ جَلَّ جَلَالُهُ»

پس تقوای خداوند جَلَّ جَلَالَهُ را پیش گیرید.

توصیه‌ها و نکاتی هم که امام عصر (ارواحنا له الفداء) به این سه عزیز فرمودند در راستای همین کلام است. رضای پدرمان در این است. رضای الهی نیز در رضای ایشان است. محمدمهدی چگونه می‌شود

آنچنان بزرگ و عزیز شد که امام زمان (ارواحنا فداء) تو را برادر خطاب کنند؟ همان طور که در آغاز و پایان توقیعیشان شیخ مفید را برادر خطاب کردند. سید کریم آنقدر عزیز بود که امام زمانش را در آغوش گرفت. شیخ مرتضی زاهد آنقدر مورد توجه بود که امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بجای او سر قبر سید علی مفسر رفتند و سید علی مفسر هم آنقدر عزیز بود که امام زمانش بر سر مزار او آمدند. راز عزیز و بزرگ شدن این افراد در آن عبارت بالا نهفته است. تقوای الهی! انجام واجبات و ترک محرّمات. امام زمان (ارواحنا فداء) فرمودند مانند این پیرزن باش، ما می آییم. البته محمدمهدی جانم این را هم در نظر داشته باش دیدار معشوق مطلوب است اما وظیفه عاشق نیست. وظیفه عاشق عمل بر روی رضایت معشوق است. اینکه ما امام زمان (ارواحنا له الفداء) را ببینیم آرزوی زیبایی است اما مهم این است که امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) ما را ببینند و مورد پسند و رضایت امامان باشیم. ابن ملجم و شمر (لعنت الله علیهما) هم امام زمانشان را دیدند اما مورد رضایت امامشان نبودند که هیچ، بلکه امام زمان خویش را هم به شهادت رساندند.

ما همه در آستان پدری مهربان قرار داریم. تمام عالم آستان اوست.  
امام عصر (ارواحنا فداه) کنار ما هستند اما وقتی با گناه پشت بکنیم به  
حضرت، خب پدر مهربانمان را نمی‌بینیم.»  
همین‌جا بود که کسی در زد. عمو رفت ببیند کیست. بعد آمد و  
گفت: «منتظرم باش. کاری پیش آمده باید بروم. فعلاً یا علی.» و از  
اتاق بیرون رفت.

## در آستان پدری

-الله اكبر الله اكبر

-الله اكبر الله اكبر

-أشهد أن لا إله إلا الله

صدای اذان صبح بود. چشم گشودم. در اتاقم در خانه باباعلی بودم. سریع رفتم طبقه پایین. باباعلی را دیدم که سر سجاده نشسته بود. در آغوش گرفتمش و بوسیدمش. سراسیمه بودم. ازش پرسیدم: باباعلی! من چه مدت است که پیش شما نبودم؟ باباعلی متعجب

شده بود. دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام و گفت: «خوبی محمدمهدی؟ تب که نداری. اتفاقی افتاده؟» گفتم: باباعلی آگه امکان دارد جوابم را بدهید. گفت: «وا! خب دیشب که با دوستت رفته بودی بیرون. بعدش هم که برگشتی رفتی بالا توی اتاقت. سر جمع چند ساعت بیشتر نیست.»

این را که شنیدم یادم آمد وقتی دیشب آمدم خانه و حالم بد بود، رفتم بالا و بعد از اینکه نامهٔ عمو را خواندم، رفتم سراغ دفترچهٔ آبی عمو. در حال خواندن دفترچه بودم که خوابم برد. اینجا بود که فهمیدم همهٔ آن ماجرای کاروانسرا و اهالی‌ش را در خواب دیده‌ام. رفتم وضو گرفتم و نماز صبح را خواندم. بعد آن دفترچهٔ آبی عمو را برداشتم. خیلی دوست داشتم بدانم آیا ماجراهایی که اشخاص در آن خواب برایم تعریف کردند واقعی بود یا فقط خواب بوده است؟ به عبارتی دیگر دوست داشتم بفهمم خوابم رؤیای صادقه بوده یا خوابی خیالی؟ کمی دفترچه را ورق زدم. رفتم سراغ متن توقیع امام زمان (ارواحنا له الفداء) به شیخ مفید که قبل از خواب داشتم می‌خواندمش. کمی رفتم صفحات قبل‌تر از متن توقیع. دیدم متن داستانی است. به اوّل داستان رسیدم. دیدم نوشته: «داستان تشرف

اسماعیل هرقلی است و کنارش منبع را حکایت پنجم باب هفت کتاب نجم ثاقب نوشته بود. رفتم عقب‌تر و داستان یاقوت روغن فروش را دیدم که منبع را حکایت هفتاد و یکم باب هفت نجم ثاقب ذکر کرده بود. همین‌جور به عقب رفتم و داستان تمام اشخاصی را که در آن کاروانسرا دیده بودم را یک به یک خواندم. فهمیدم که خوابم رؤیای صادقه بوده است. برگشتم به صفحه آخری که عمو نوشته بود. همان تویع بود و عباراتی از آن تویع که خط کشی شده بود. فهمیدم عمو می‌خواست که با بیان آن داستان‌ها در دفترچه و بعد متن تویع و عبارات خط کشی شده، حکمت آن عبارات را در حدی که خودش توانایی فهمشان را داشت بیان کند. من تصمیم گرفتم نوشته ناتمام عمو را تکمیل کنم و حکمت آن عبارات را براساس کلامی که از خود عمو شنیده بودم بنویسم. شروع کردم به نوشتن:

### به نام خالق مهدی

امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) پدری مهربان است برای شیعیانش. همان‌طور که امام رضا نیز فرمودند: «امام آن همدم همراه و آن پدر مهربان و برادر تکی است.» و همه محبین و شیعیانش در آستان و

محضر پدری مهربان قرار دارند و تحت اشراف او هستند. او فرزندان‌ش را فراموش نمی‌کند. شیعیان و محبّینش را فراموش نمی‌کند. همان‌گونه که خودش نیز فرموده است:

«إِنَّا غَيْرُ مُهْمِلِينَ لِمُرَاعَاتِكُمْ وَلَا نَاسِينَ لِذِكْرِكُمْ»

«ما در مراعات شما اهمال نداریم و یاد شما را فراموش

نمی‌کنیم.»

او به اعمال ما نیز آگاهی دارد و از گناه و خطایای ما ناراحت می‌شود. همان‌گونه که می‌فرماید:

«فَإِنَّا نُحِيطُ عِلْمًا بِأَنْبَاءِكُمْ وَلَا يَعْزُبُ عَنَّا شَيْءٌ مِّنْ أَحْبَابِكُمْ»

«ما به اوضاع و احوال شما آگاهیم و چیزی از خبرهای شما از ما

مخفی نمی‌ماند.»

اما با این حال او مهربان است و برای شیعیان‌ش استغفار می‌کند. همان‌گونه که خطاب به خداوند متعال می‌فرماید: «خدایا! شیعیان ما را از شعاع نور ما و بقیه طینت ما خلق کرده‌ای. آنها گناهان بسیاری با تکیه بر محبت و ولایت ما انجام داده‌اند. اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با توست، از آنها بگذر که ما راضی هستیم؛ و

آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان است، خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق ماست به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از آتش جهنم نجات بده.»

و چه زیباست شاد کردن دل چنین پدری؛ و چه زیباست که این آقای مهربانی و باعظمت تو را برادر خطاب کند. همان‌گونه که در آغاز و پایان توفیق شیخ مفید، او را برادر خطاب کردند؛ و چه زیباست جلب رضایت این چنین مولایی. اما چگونه؟

خودشان کلید را دست ما داده اند و فرموده‌اند:

«فَاتَّقُوا اللَّهَ جَلَّ جَلَالُهُ»

پس تقوای خداوند جَلَّ جَلَالُهُ را پیش گیرید.

کلیدش انجام واجبات و ترک محرّمات است؛ و این‌گونه مورد رضایت مولایمان مهدی (ارواحنا له الفداء) قرار خواهیم گرفت.

ان شاء الله

محمد مهدی خلیلی ۹۹/۶/۳۰



شاید برای جوان و نوجوان امروزی با سلیقه های متفاوت تر از نسل های قبلی، خواندن کتب و موضوعات مربوط به مهدویت که بعضاً متون سنگین همراه با اصطلاحات قدیمی هستند، کمی خسته کننده باشد. اما خواندن داستان تشرّفات محضر امام زمان (ارواحنا فداه) به دلیل فضای داستانی این تشرّفات، به این شکل نیست.

در این داستان ها نکاتی نهفته است که موضوعات دیگر کتب مهدوی را نیز تحت پوشش خود قرار می دهد. خواننده را با فضای داستانی خود همراه می کند و مفاهیم را راحت تر به خواننده انتقال می دهد.

در این کتاب چند تشرّف را در سیری داستانی قرار دادیم و سعیمان بر این بود که در نوشتاری قصد مانند، قسمتی از موضوعات و مفاهیم مهدوی را به خواننده انتقال دهیم.